

دیروز

هاروکی موراكامی

ترجمه‌ی آرزو مختاریان

تا جایی که من می‌دانم تنها کسی که روی آهنگ «دیروز» بیتل‌ها کلام ژاپنی گذاشته (آن هم به گویش متمایز کانسای) آدمی بوده به نام کیتارو. عادت داشت حمام که می‌کند بزند زیر آواز و واریاسیون خودش را بخواند.

دیروز

دو روز قبل فرداست

روز بعد دو روز قبل

اینطوری شروع می‌شد تا جایی که یادم می‌آید، ولی چون خیلی وقت است به گوش‌ام نخورده به ضرس قاطع نمی‌توانم بگویم تا آخرش هم همینطور بود. البته از سر تا ته کلامی که کیتارو روی آن گذاشته بود تقریباً بی‌معنی بود، چرند و پرندی که هیچ دخلی به ترانه‌ی اصلی نداشت. آن آهنگ مالِ یخولایی‌اشنای دوست داشتنی، قرین با گویش سرخوشانه‌ی کانسایی — که شاید بشود بهش گفت ضدّ تأثر و ترحم — ترکیب غریبی شده بود، تکذیب گستاخانه‌ی هرچیز سازنده. دست کم، به گوش من که اینطور بود. آن موقع، فقط می‌شنیدم و سرم را تکان می‌دادم. با خنده رفع و رجوع‌اش می‌کردم ولی اهمیتی پنهان هم در آن می‌یافتم.

اول بار **کیتارو** را در کافی شاپی نزدیک در اصلی دانشگاه **واسدا** دیدم؛ نیمه وقت آنجا کار می‌کردیم، من توی آشپزخانه بودم و **کیتارو** پیشخدمت. وقت استراحت توی مغازه خیلی با هم حرف می‌زدیم. جفت‌مان بیست ساله بودیم، تولدمان یک هفته فرق داشت.

یک روز گفتم «**کیتارو** اسم فامیل غیر معمولیه».

کیتارو با لهجه‌ی غلیظ **کانسای**‌اش جواب داد «آره، معلومه».

«تیم بیسبال **لوتِه** یک توپ‌زن داشت به همین اسم فامیل».

«ما دو تا ربطی به هم نداریم. هرچند از آنجا که اسم چندان معمولی نیست، خب کسی چه می‌داند؟ شاید یک جایی به هم وصل باشیم».

من آن موقع در **واسدا** سال دومی بودم، دانشکده‌ی ادبیات بودم. **کیتارو** امتحان ورودی را افتاده بود و داشت می‌رفت کلاس کنکور که برای امتحان مجدد آماده شود. دو بار امتحان را افتاده بود، در واقع، ولی از رفتار و کردارش نمی‌توانستی این را حدس بزنی. برای درس خواندن زوری نمی‌زد. وقتی آزاد بود، خیلی می‌خواند، ولی نه که چیزی مرتبط با امتحان را بخواند – زندگی‌نامه‌ی **جیمی هندریکس**، کتاب‌های مربوط به شطرنج ژاپنی، «عالم از کجا پدید آمد؟» و از این قبیل. به من گفت که از خانه‌ی پدر و مادرش در **اوتا وارِد توکیو** سوار می‌شود می‌رود کلاس کنکور.

من شگفت زده پرسیدم «**اوتا وارِد؟** ولی من خیال می‌کردم تو اهل **کانسای** باشی».

«ابتدا، متولد و بزرگ شده‌ی **دنه‌شوفو**».

حسابی گیج شدم.

پرسیدم «پس چطور با گویش **کانسای** حرف می‌زنی؟»

«پیدا کردم. فقط تصمیم گرفتم یادش بگیرم».

«پیدا کردی؟»

«بله، سفت و سخت درس خواندم، می‌بینی؟ افعال، اسامی، لهجه. از سر تا ته. مثل یاد گرفتن انگلیسی یا فرانسه. حتا رفتم **کانسای** آموزش دیدم».

پس آدم‌هایی بودند که گویش **کانسای** را به عنوان یک زبان خارجی یاد می‌گرفتند؟ خبر نداشتم. دوباره فهمیدم **توکیو** چقدر بزرگ بود و چقدر چیز بود که من نمی‌دانستم. یاد رمان «**سانشیرو**» افتادم، از این داستان‌های پسر-روستایی-به-شهر-بزرگ-می‌رودها.

کیتارو توضیح داد که «بچه که بودم، طرفدار پر و پا قرص **ببرهای هانشین** بودم. هر وقت توی **توکیو** بازی داشتند می‌رفتم تماشا. ولی اگر توی ردیف ارزان‌قیمت **هانشینی‌ها** می‌نشستم و با گویش **توکیویی** حرف می‌زدم هیچ کس دل‌اش نمی‌خواست طرف من بیاید. نمی‌شد باهاشان قاطی بشوم، می‌دانی که؟ برای همین به سرم زد گویش **کانسای** یاد بگیرم و مثل سگ جان کنم».

«انگیزه‌ات این بود؟» باورم نمی‌شد.

«آره، این یعنی چقدر ببرها برای من مهم بودند. حالا گویش کانسایی تنها گویشی‌ست که با آن حرف می‌زنم- توی مدرسه، توی خانه حتا وقتی که توی خواب حرف می‌زنم. گویش‌ام تقریباً حرف ندارد. نه؟»

گفتم «کاملاً. حتم داشتم اهل کانسای باشی.»

«اگر اینقدر که روی پیدا کردن گویش کانسای وقت گذاشتم روی امتحان ورودی وقت می‌گذاشتم الان یک پشت کنکوری دو ساله نبودم.»

راست می‌گفت. حتا شکسته نفسی‌اش هم کانسایی طور بود.

پرسید «خب، تو اهل کجایی؟»

گفتم «کانسای. نزدیک کوبه.»

«نزدیک کوبه؟ کجاش؟»

جواب دادم «آشیا».

«اوه، چه جای قشنگی. چرا از اول نگفتی؟»

توضیح دادم. وقتی مردم از من می‌پرسند اهل کجایی و من می‌گویم آشیا، همیشه خیال می‌کنند خانواده‌ام پولدارند. ولی همه جور آدم توی آشیا هست. خانواده‌ی من، مثلاً، آنقدرها هم آه در بساط نداشت. پدرم برای یک کارخانه‌ی دارویی کار می‌کرد و مادرم کتابدار بود. خانه‌مان کوچک بود و ماشین‌مان یک کورولای کرم‌رنگ بود. برای همین وقتی از من می‌پرسیدند اهل کجایی می‌گفتم نزدیک کوبه که در مورد من پیش‌داوری نکنند.

کیتارو گفت «پسر، انگاری من و تو عین همیم. آدرس من دئه‌شوفونه- یک جای حسابی باکلاس- ولی خانه‌ی ما درب و داغان‌ترین جای شهره. خود خانه هم درب و داغانه. باید یک بار بیایی سر بزنی. می‌گویی چی؟ دئه‌شوفو /ینه؟ عمرآ. ولی نگرانی درباره‌ی همچو چیزی معنا ندارد، هوم؟ فقط یک آدرس است. من خلاف تو رفتار می‌کنم. صاف می‌برمشان سر اصل مطلب؛ من اهل دئه‌شوفو-ام. مثل اینکه با این حال می‌کنی؟»

من تحت تأثیر قرار گرفتم. و بعد این جریان با هم رفیق شدیم.

تا قبل از اینکه از دبیرستان فارغ التحصیل شوم به هیچ گویشی جز کانسایی حرف نمی‌زدم. ولی همه‌اش یک ماه توی توکیو بودم و مثل آب خوردن به گویش معیار توکیویی حرف می‌زدم. یکجورهایی

تعجب کرده بودم که اینقدر زود وفق پیدا کرده بودم. شاید یک نوع شخصیت ملوثی دارم. یا شاید درک زبانی‌ام از بقیه پیشرفته‌تر است. در هر حال، هیچ کس باور نمی‌کرد که من واقعاً اهل کانسای باشم.

یک دلیل دیگر که من گویش کانسایی را کنار گذاشتم این بود که می‌خواستم کاملاً کس دیگری بشوم

وقتی از کانسای نقل مکان کردم به توکیو که کالج را شروع کنم تمام مسیر را در قطار سریع‌السیر به مرور هجده سال زندگی‌ام گذراندم و فهمیدم تقریباً هرچه برایم پیش آمده مایه‌ی شرمساری بوده است. اغراق نمی‌کنم. نمی‌خواستم هیچ چیزی‌ش یادم بیاید – اینقدر که ترحم‌برانگیز بود. هرچه بیشتر به زندگی‌ام فکر می‌کردم بیشتر از خودم متنفر می‌شدم. اینطور نبود که خاطرات خوب نداشته باشم – داشتم. یک مشت خاطرات خوش داشتم. ولی اگر سر جمع حساب‌شان می‌کردی، خاطرات دردناک و شرم‌آور از بقیه بالا می‌زد. وقتی به اینکه چطور زندگی کرده‌ام، چطور به زندگی نگاه کرده‌ام، فکر می‌کردم سراسر غم‌انگیز و به طرز فلاکت‌باری بی‌حاصل بود. اشغال‌های بی‌خلاقیت طبقه‌ی متوسط و من می‌خواستم همه را جمع کنم بگذارم گوشه‌ای توی صندوق، یا که آتش‌اش بزنم و دود که می‌شود و بالا می‌رود تماشااش کنم (هرچند نظری نداشتم که چطور دودی ممکن است بدهد). باری، می‌خواستم از همه‌ی این‌ها خلاص بشوم و در توکیو به عنوان یک آدم تر و تازه زندگی تازه‌ای شروع کنم. خلاص شدن از گویش کانسای یک شیوه‌ی عملی (و نیر نمادین) دست یافتن به این هدف بود. چون، در تجزیه و تحلیل نهایی، زبانی که حرف می‌زنیم ما مردم را می‌سازد. دست کم در هجده سالگی اینطور به نظر می‌آمد.

کیتارو پرسید «شرم‌آور؟ چی‌ش شرم‌آور است؟»

«چی‌ش نیست.»

«با فک و فامیلات جور نبود؟»

گفتم «جور بودم ولی باز شرم‌آور بود. همین بودن با آنها مایه‌ی شرمندگی بود.»

کیتارو گفت «تو عجیب و غریبی. می‌دانی؟ اینکه با فک و فامیلات باشی چی‌ش شرم‌آور است؟ من که با خانواده‌ام بهم خوش می‌گذرد.»

واقعاً نمی‌توانستم توضیح بدهم. کجای داشتن یک کورولای کرم رنگ بد است؟ نمی‌توانستم بگویم. والدین‌ام خیلی علاقه‌ای به خرج کردن پول برای ظواهر نداشتند.

«والدین من تمام وقت روی مخ منند چون به اندازه‌ی کافی درس نمی‌خوانم. از این متنفرم، ولی چه بکنند؟ کارشان همین است. باید ازش بگری، می‌دانی که؟»

گفتم «خیلی آسان‌گیری تو، نه؟»

کیتارو پرسید «دختری، کسی را زیر سر نداری؟»

«الان نه.»

«ولی قبلاً داشتی؟»

«تا همین چند وقت پیش.»

«زدید به هم؟»

گفتم «درسته» .

«چرا زدید به هم؟»

«داستانش مفصله. نمی‌خواهم دوباره بازش کنم.»

«نمی‌گذاشت تا ته خط بروی؟»

سرم را تکان دادم «نه، تا ته خط نه.»

«برای همین به هم زدید؟»

بهش فکر کردم «بخشیش به خاطر همین بود.»

«ولی می‌گذاشت دم در باغ بگردی؟»

«حوالی در باغ.»

«دقیقاً تا کجاها رفتی؟»

گفتم «نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.»

«یکی از همان چیزهای شرم‌آور است که گفتی؟»

گفتم «آره.»

کیتارو گفت «پسر، عجب زندگی پیچیده‌ای داری.»

اول باری که شنیدم کیتارو «دیروز» را با آن کلام احمقانه می‌خواند از توی حمام خانه‌اش در دنه‌شوفو بود (که به رغم توصیفات‌اش، یک خانه‌ی درب و داغان در یک محله‌ی درب و داغان نبود بلکه یک خانه‌ی معمولی در یک محله‌ی معمولی بود، یک خانه‌ای که از خانه‌ی ما در آشیا که هیچ رقمه سر نبود، قدیمی‌تر ولی بزرگتر بود- و از قضا، مائشین دم ورودی یک گلف آبی کبود، از این مدل جدیدها بود). هر وقت کیتارو می‌آمد خانه، فوری همه چیز را می‌انداخت و می‌پرید توی حمام. و وقتی می‌رفت توی وان، تا ابد آنجا جا خشک می‌شد. برای همین اغلب یک چهارپایه‌ی گرد کوچکی می‌آوردم دم اتاق رختکن و می‌نشستم آنجا و از لای در کشویی که لاش یک وجبی باز بود باش حرف می‌زدم. فقط اینطوری از وزوز

مادرش (که اغلب از پسر عجیب و غریب‌اش شکوه می‌کرد و از اینکه باید بیشتر درس می‌خواند) خلاص می‌شدم.

بهش گفتم «این کلامی که روی ترانه گذاشته‌ای اصلاً معنی ندارد. انگار داری ترانه را مسخره می‌کنی.»

«خرگوش نشو لطفاً. مسخره‌اش نمی‌کنم. حتماً اگر هم می‌کردم، باید یادت باشد که جان عاشق چرت و پرت و بازی‌های لغتی بود. درسته؟»

«ولی متن و موسیقی 'دیروز' را پل نوشته.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً. پل ترانه را نوشت و خودش با یک گیتار توی استودیو ضبط‌اش کرد. یک کوارتت بعد اضافه شد، ولی بقیه‌ی بیتل‌ها هیچ دخالتی نداشتند. فکر می‌کردند زهوار در رفته‌تر از این است که ترانه‌ی بیتل‌ها باشد.»

«واقعاً؟ من اهل این اطلاعات ویژه نیستم.»

گفتم «این‌ها اطلاعات ویژه نیست. حقیقت عالم‌گیره.»

صدای کیتارو از میان ابری از بخار گفت «کی اهمیت می‌دهد؟ این‌ها جزئیاته. من دارم توی حمام خانه‌ی خودم آواز می‌خوانم. نه ضبط‌اش می‌کنم نه چیزی. حق تألیف کسی را هم نقض نمی‌کنم یا روح کسی را آزار نمی‌دهم. تو حق شکایت نداری.»

و رفت سر وقت قسمت همسرایي، صداش بلند و واضح می‌آمد. نت‌های بالا را به خصوص خوب ادا می‌کرد. می‌شنیدم که دارد در آب حمام در هماهنگی با ترانه، آرام شلپ شلوپ می‌کند. یحتمل من هم باید باش می‌زدم زیر آواز که دل پیدا کند ولی نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. نشستن آنجا، صحبت کردن از لای در شیشه‌ای که یک ساعتی که در وان خیس می‌خورد باش معاشرت کرده باشی، آنقدرها هم خوش نمی‌گذشت.

پرسیدم «ولی چطور می‌توانی اینهمه مدت توی حمام خیس بخوری؟ بدن‌ات نم نمی‌کشد؟»

کیتارو گفت «وقتی یک مدت طولانی توی حمام خیس بخورم، همه جور ایده‌های خوب می‌آیند سراغم.»

«منظورت کلام آهنگ 'دیروز' است؟»

کیتارو گفت «خب، یکی‌شان این.»

پرسیدم «نباید به جای اینکه اینهمه وقت صرف فکر کردن به ایده‌های توی حمام کنی، برای امتحان ورودی درس بخوانی؟»

«یا خدا، داروی خواب آوری؟ مامانام هم دقیقاً همین را می‌گویند. کمی برای این چیزها، صدای فرزاندگی و این‌ها، جوان نیستی؟»

«ولی دو سال است داری در جا می‌زنی. خسته نشدی؟»

«معلومه. البته که می‌خواهم هرچه سریع‌تر بروم کالج.»

«خب پس چرا جدی‌تر درس نمی‌خوانی؟»

کلمات را از حلق‌اش می‌کشید بیرون. گفت «آره - خب. اگر می‌شد، همین کار را کرده بودم»

گفتم «کالج مصیبتیه. وقتی رفتم ناامید شدم. ولی اینکه نتوانی بروی توی کالج مصیبت‌اش بیشتره.»

کیتارو گفت «قبوله. حرف حساب جواب ندارد.»

«خب پس چرا درس نمی‌خوانی؟»

گفت «فقدان انگیزه.»

گفتم «انگیزه؟ اینکه بتوانی با دوست دخترت بروی بیرون انگیزه‌ی خوبی نیست؟»

یک دختری بود که کیتارو از وقتی با هم توی دبستان بودند می‌شناخت. دوست دوران بچگی، مثلاً. توی مدرسه هم‌سال بودند ولی برخلاف او دختر توانسته بود یگراست از دبیرستان برود دانشگاه **سوفیا**. حالا داشت ادبیات فرانسه می‌خواند و عضو باشگاه تنیس بود. عکس‌اش را نشانم داده بود، و دختر مثل ماه بود. سر و شکل زیبا و سرزنده. ولی این روزها کمتر هم را می‌دیدند. حرف زده بودند و تصمیم گرفته بودند بهتر است تا وقتی **کیتارو** امتحان ورودی را نگذرانده هم را نبینند، تا **کیتارو** بتواند روی درس خواندن‌اش تمرکز کند. کسی که پیشنهاد این را داده بود **کیتارو** بود. دختر گفته بود «باشد. اگر اینطور می‌خواهی.» تلفنی زیاد حرف می‌زدند ولی هفته‌ای یک بار هم را می‌دیدند و این ملاقات‌ها هم بیشتر شبیه مصاحبه بود تا قرار ملاقات واقعی. چای می‌خوردند و از کارهایشان حرف می‌زدند. دست‌های هم را می‌گرفتند و بوسه‌ای و همین.

کیتارو را نمی‌شد گفت خوش قیافه ولی نسبتاً خوش‌منظر بود. لاغر بود و موهایش و لباس‌اش ساده و مُد روز بود. مادامی که حرفی از دهان‌اش در نمی‌آمد خیال می‌کردی یک پسر شهری حساس و خوب‌بار-آمده است. تنها نقص ممکن‌اش صورت‌اش بود که کمی زیادی باریک و ظریف بود و این حس را می‌داد که دچار کمبود شخصیت است یا از این شخصیت‌های آبکی دارد. ولی به محض اینکه دهان‌اش را باز می‌کرد تمام این تأثیرات مثبت مثل یک قصر ماسه‌ای زیر دست و پای سگ نژاد **لابرادور رتریور** فرو می‌ریخت. مردم گویش **کانسایی** او را که انگار خود لهجه کافی نبود و باید با یک صدای بم کرکننده‌ای اداس می‌کرد، خوش نداشتند. ناهمگونی‌اش با ظاهرش طاقت فرسا بود؛ حتا برای من، اول بار، زیادی سخت بود.

روز بعد **کیتارو** ازم پرسید «هی، **تانیمورا**، بدون دوست دختر تنها نیستی؟»

بهش گفتم «منکرش نیستم.»

«خب پس چطوره با دوست دختر من بپری؟»

نمی‌توانستم منظورش را بفهمم «منظورت چیه – با او بپرم؟»

«دختر فوق العاده‌ای ست، قشنگ، شریف، آنقدر باهوش که باور نمی‌کنی. اگر باهانش بروی هیچوقت پشیمان نمی‌شوی، من تضمین می‌کنم.»

«مطمئنم که نمی‌شوم. ولی چرا باید با دوست دختر تو بروم؟ معنی ندارد.»

کیتارو گفت «چون تو آدم خوبی هستی. در غیر اینصورت این پیشنهاد را نمی‌دادم. من و **اریکا** تقریباً تا الان عمری را با هم گذرانده‌ایم. یکجورهای طبیعتاً زوج محسوب می‌شویم و همه دور و برمان این را قبول دارند. دوستانمان، خانواده‌مان، معلم‌هایمان. یک زوج کوچک تنگ هم، همیشه با هم.»

کیتارو دست‌هایش را در هم قفل کرد که مصورش کند.

«اگر جفت‌مان صاف رفته بودیم کالج، زندگی‌های گرم و نرمی داشتیم ولی من امتحان ورودی را ریدم و حالا اینجایم. نمی‌دانم چرا، دقیقاً، ولی اوضاع دارد بدتر می‌شود. من نمی‌اندازم گردن کسی— همه‌اش تقصیر خودم است.»

ساکت بهش گوش کردم.

کیتارو گفت «برای همین یکجورهای خودم را دو قسم می‌کنم.» و دست‌هایش را از هم جدا کرد.

پرسیدم «چطور؟»

یک دقیقه‌ای به کف دست‌های خیره شد و بعد به حرف آمد «منظورم این است که یک قسمت‌ام، مثلاً، نگران است، می‌دانی؟ منظورم این است که دارم می‌روم کلاس کنکور نکیتی، برای امتحان ورودی نکیتی درس می‌خوانم درحالی‌که **اریکا** دارد توی کالج توپ بازی می‌کند. تنیس بازی می‌کند، هرچه. دوست‌های جدید پیدا کرده، شاید دارد با یک یاروی جدید روی هم ریخته، چه می‌دانم. وقتی به همه‌ی این‌ها فکر می‌کنم، حس می‌کنم رو دست خورده‌ام. انگار مغزم را مه گرفته باشد. می‌دانی منظورم چیست؟»

گفتم «به گمانم.»

«ولی یک قسمت دیگرم، مثلاً،— رهاست؟ اگر همانطوری که بودیم پیش برویم، بدون مشکل یا هرچه، یک زوج عزیز که در آب‌های زندگی پارو می‌زنند، مثلاً اینکه... از کالج فارغ التحصیل بشویم، ازدواج کنیم، و از این زوج‌های شگفت‌انگیز بشویم که هر کسی ازشان شاد است، دو تا بچه را هم پیدا کنیم، بگذاریمشان دبستان خوب و قدیمی **دنه شوفو**، یک شنبه‌ها برویم حاشیه‌ی رودخانه‌ی **تاما**، **Ob-la-di, Ob-**... نمی‌گویم اینجور زندگی بد است. ولی شک دارم، می‌دانی، که زندگی واقعاً اینقدر آسان باشد، اینقدر راحت. شاید بهتر است هر کدامان مدتی راه خودمان را برویم و اگر فکر کردیم بدون هم نمی‌توانیم سر کنیم، دوباره برگردیم پیش هم.»

«پس می‌گویی اینکه اوضاع راحت و بی‌دردسر باشد یک معضل است، اینطور است؟»

«آره، قضیه قد و اندازه‌اش است.»

پرسیدم «ولی چرا من باید با دوست دختر تو باشم؟»

«من حدس می‌زنم، اگر بخواهد با بقیه روی هم بریزد، بهتر است با تو روی هم بریزد چونکه من تو را می‌شناسم و تو می‌توانی اخبار و تازه‌ها را به من برسانی.»

هیچ معنی‌ای برایم نداشت هرچند قبول دارم که به ایده‌ی ملاقات با اریکا علاقمند بودم. دل‌ام هم می‌خواست بفهمم یک دختری به قشنگی او چطور ممکن است بخواهد با همچو شخصیت عجیب و غریبی مثل کیتارو باشد. من همیشه در مورد آدم‌های تازه‌ی دور و برم خجالتی بودم ولی هیچوقت از کنجکاوی عاری نبودم.

پرسیدم «تا کجاها رفته‌ای؟»

کیتارو گفت «منظورت سکس است؟»

«آره، تا ته خط رفته‌ای؟»

کیتارو سرش را تکان داد «نمی‌توانستم، متوجه‌ای؟ از بچگی می‌شناختمش و یکجورهایی شرم‌آور بود می‌دانی اینکه جوری رفتاری کنم که انگار تازه داریم با هم می‌رویم بیرون و بهش دست بزنم و این‌ها. اگر یک دختر دیگر بود فکر نمی‌کنم مشکلی داشتم که دستم را ببرم توی تنک‌ه‌اش، ولی اینکه به او دست بزنم، حتا فکرش را هم که می‌کنم، نمی‌دانم- به نظرم غلط می‌آید. می‌دانی منظورم چیست؟»

نمی‌دانستم.

کیتارو گفت «نمی‌توانم خوب توصیف‌اش کنم. ببین تو وقتی جلق می‌زنی یک دختر واقعی را تصور می‌کنی، ها؟»

گفتم «خب؟»

«ولی من نمی‌توانم اریکا را تصور کنم. انگار دارم کار غلطی می‌کنم، می‌دانی؟ برای همین توی خیال‌پردازی‌هام به یک دختر دیگر فکر می‌کنم. یک کسی که واقعاً آنقدرها دوست‌اش نداشته باشم. ملتفتی؟»

بهش فکر کردم ولی به هیچ نتیجه‌ای نتوانستم برسم. از این عادت‌های مردم سر در نمی‌آوردم. بعضی چیزهای مربوط به خودم را هم نمی‌توانستم درک کنم.

کیتارو گفت «به هر حال، بگذار یک بار همه‌مان جمع شویم، سه نفری، آن وقت بهتر می‌توانی بهش فکر کنی.»

سه نفرمان - من، کیتارو و دوست‌اش که اسم کامل‌اش بود **اریکا کوریتانی** - یک روز یک شنبه بعد از ظهر در کافی شاپی نزدیک ایستگاه **دنه‌شوفو** قرار گذاشتیم. تقریباً به قد بلندی کیتارو بود، یک برنزه‌ی قشنگ؛ یک بلوز آستین کوتاه سفید و یک دامن کوتاه آبی کبود اتو کشیده تن کرده بود. مثل نمونه‌ی بی‌نقص یک دختر کالج بروی بالاشهری محترم. به همان جذابیت توی عکس‌اش بود ولی چیزی که به شخصه واقعاً جذباتم کرد بیشتر از اینکه ظاهرش باشد آن سرزندگی غیر تصنعی‌اش بود که ازش متصاد می‌شد. نقطه‌ی مقابل کیتارو بود که در قیاس با او کمی نگ پریده بود.

اریکا به من گفت «واقعاً خوشحالم که **آکی-خان** دوست پیدا کرده.» اسم اول کیتارو، **آکیوشی** بود. اریکا تنها آدم روی زمین بود که **آکی-خان** صداش می‌کرد.

کیتارو گفت «گنده‌اش نکن. یک خروار دوست دارم.»

اریکا گفت «نه، نداری. آدمی مثل تو نمی‌تواند دوست پیدا کند. تو توی **توکیو** به دنیا آمده‌ای، ولی فقط به **کانسای** حرف می‌زنی و هر بار دهانات را باز می‌کنی یک چرند و پرندی راجع به ببرهای **هانشین** یا حرکت مهره‌های شطرنج ژاپنی می‌گویی. آدم عجیب و غریبی مثل تو راه ندارد با آدم‌های معمولی کنار بیاید.»

کیتارو به من اشاره کرد «خب، اگر می‌خواهی این را بگویی این آدم هم حسایی عجیب و غریب است. اهل آشپاست ولی فقط به گویش **توکیویی** حرف می‌زند.»

اریکا گفت «اینطوری معمول‌تره، اقلاً از خلافتش معمول‌تره.»

کیتارو گفت «دست نگه دار - این که شد تبعیض فرهنگی، فرهنگ‌ها همه برابرند، می‌دانی؟ گویش **توکیویی** بر گویش **کانسای** برتری ندارد.»

اریکا گفت «شاید برابر باشند. ولی از موقع تجدید حیات **میچی**، شیوه‌ی حرف زدن مردم توی **توکیو** زبان معیار محاوره‌ای ژاپنی شده. منظورم این است که آیا کسی تا حالا **فرنی و زونی** ' را به گویش **کانسای** ترجمه کرده؟»

کیتارو گفت «اگر می‌کردند من حتماً می‌خریدم.»

فکر کردم من هم احتمالاً می‌خریدم ولی صدام درنیامد.

اریکا **کوریتانی** خیلی عاقلانه، به جای اینکه بحث را کش بدهد، موضوع را عوض کرد.

برگشت سمت من و گفت «یک دختری توی باشگاه تنیس من هست که او هم اهل آشپاست. **ایکیو ساکورایی** تو می‌شناسیش؟»

گفتم «می‌شناسم» **ایکیو ساکورایی** یک دختر قد بلند دیلاق بود، که مادر و پدرش روش انگار گلف بازی کرده بودند. دماغو؛ قفسه‌ی سینه صاف با یک دماغ خنده‌دار و عاری از هر گونه وجه جالبی. تنیس تنها چیزی بود که توش همیشه خوب بود. هیچوقت اگر دوباره نمی‌دیدمش ضرر نمی‌کردم.

کیتارو به اریکا گفت «این پسر خوبی‌ست و در حال حاضر دوست دختر ندارد. قیافه‌اش بدک نیست، اخلاق‌اش خوب است و همه جور چیزی می‌داند. تر و تمیز است و همانطور که می‌بینی بیماری عجیب و غریبی ندارد. یک مرد جوان آینده‌دار، اگر نظر من را بخواهی.»

اریکا گفت «خیلی خب، اعضای جدید واقعا تو دل برویی باشگاه تنیس‌مان دارد که خوشحال می‌شوم بهش معرفی‌شان کنم.»

کیتارو گفت «نه، منظورم این نیست. می‌شود تو باهاش بیرون بروی؟ من هنوز نیامده‌ام توی کالج و نمی‌توانم آنطوری که باید با تو باشم. به جای من می‌شود با/و بروی. اینطوری من هم مجبور نیستم نگران باشم.»

اریکا پرسید «منظورت چیست که مجبور نیستی نگران باشی؟»

«منظورم این است که جفت‌تان را می‌شناسم و اگر با کسی که می‌شناسم بیرون بروی حال بهتری دارم تا با کسی که هیچوقت چشم‌ام بهش نیفتاده.»

اریکا به کیتارو زل زد انگار نمی‌توانست آن چیزی را که می‌دید باور کند. دست آخر به حرف آمد «یعنی می‌گویی طوری نیست که من با یک آدم دیگر باشم در صورتی که تانیمورا-خان باشد؟ جداً داری پیشنهاد می‌دهی که ما با هم قرار بگذاریم؟»

«هی، آنقدرها هم ایده‌ی بدی نیست، هست؟ یا همین حالا هم کسی را زیر سر داری؟»

اریکا با صدای خفای گفت «نه، کس دیگری نیست.»

«پس چرا با او نروی؟ یکجور‌هایی تبادل فرهنگی هم هست.»

اریکا تکرار کرد «تبادل فرهنگی» و به من نگاه کرد.

به نظر می‌رسید هیچ چیزی به درد بخوری نمی‌توانم بگویم، برای همین ساکت ماندم. قاشق قهوه‌ام را دست‌ام گرفتم و طرح روی آن را بررسی کردم، مثل یک کارگزار موزه که در صنایع دستی مقبره‌ی مصری مذاقه می‌کند.

از کیتارو پرسید «تبادل فرهنگی؟ که یعنی چه؟»

«مثلاً، مطرح شدن یک نقطه نظر دیگر برای کسی ضرر ندارد...»

«منظورت از ایده‌ی تبادل فرهنگی این است؟»

«آره، منظور من این است که...»

اریکا کوریتانی محکم گفت «خیلی خب». اگر آن دور و بر مدادی بود برش می‌داشتم و دو نیم‌اش می‌کردم. «اگر فکر می‌کنی باید این کار را بکنیم، آکی-خان، باشد، تبادل فرهنگی می‌کنیم.»

اریکا یک جرعه چای نوشید و فنجان را توی نعلبکی گذاشت و رویش را طرف من کرد و لبخند زد «از آنجایی که آبی-خان توصیه کرده ما این کار را بکنیم، تانیمورا-خان، بیا قرار بگذاریم. به نظر بامزه می‌رسد. کی وقت داری؟»

نمی‌توانستم حرف بزنم. یکی از بسیار معضلات من این است که در مواقع بحرانی نمی‌توانم کلمات مناسب را پیدا کنم.

اریکا یک تقویم قرمز چرمی از توی کیف‌اش درآورد، بازش کرد و برنامه‌اش را چک کرد. پرسید «این شنبه چطور است؟»

گفتم «برنامه‌ای ندارم.»

«پس شد شنبه. کجا برویم؟»

کیتارو بهش گفت «فیلم دوست دارد. آرزوش این است که یک روز فیلمنامه نویس بشود.»

«پس برویم فیلم ببینیم. چه جور فیلمی ببینیم؟ می‌گذارم به عهده‌ی تو، تانیمورا-خان. فیلم‌های وحشتناک دوست ندارم، ولی به غیر از این هر چیزی قبوله.»

کیتارو گفت «از این بچه ريقوهاست. بچه که بودیم می‌رفتیم خانه‌ی ارواح توی باغ کوراکون و باید دست من را می‌گرفت و...»

اریکا حرف او را قطع کرد و گفت «بعد از فیلم برویم با هم یک غذای خوب بخوریم.» شماره تلفن‌اش را روی یک برگه از دفترچه‌اش نوشت و داد به من. «هر وقت ساعت و جاش را تصمیم گرفتی بهم زنگ بزن.»

آن موقع‌ها تلفن نداشتم (خیلی قبل از اینکه حتا اسم موبایل به گوش کسی خورده باشد) برای همین شماره‌ی کافی شاپی را که کیتارو و من توش کار می‌کردیم بهش دادم. به ساعت‌ام نگاهی انداختم.

تا جایی که از عهده‌ام برمی‌آمد سرخوشانه گفتم «متأسفم ولی باید بروم. این گزارش را تا فردا باید تمام کنم.»

کیتارو گفت «حالا نمی‌شود یک کم دیر بشود؟ تازه رسیده‌ایم. چرا نمی‌مانی باز هم حرف بزنیم. یک مغازه‌ی نودل فروشی معرکه هم آن طرف هست.»

اریکا ابراز نظری نکرد. پول قهوه‌ام را روی میز گذاشتم و بلند شدم. توضیح دادم که «گزارش مهمی‌ست برای همین واقعاً نمی‌شود بی‌خیال‌اش بشوم.» در واقع اصلاً اهمیتی نداشت.

به اریکا گفتم «فردا یا پس فردا بهت زنگ می‌زنم.»

با لبخند شگفت انگیزی که روی لب‌هاش نشانده بود گفت «چشم انتظارم.» لبخندی که دست کم به چشم من برای اینکه واقعی باشد کمی زیادی خوب می‌آمد.

کافی شاپ را ترک کردم و همینطور که داشتم می‌رفتم سمت ایستگاه ماندم که دارم چه غلطی می‌کنم. یکی دیگر از معضلات مزمن من این بود – که وقتی دیگر کار از کار گذشته بود تازه یادم می‌افتاد فکر کنم.

شنبه من و اریکا در شیبویا قرار گذاشتیم و یک فیلم از وودی آلن دیدیم که در نیویورک فیلمبرداری شده بود. یکجورهایی حس کرده بودم باید از فیلم‌های وودی آلن خوش‌اش بیاید. و تقریباً مطمئن بودم که هیچوقت کیتارو او را به دیدن همچو فیلم‌هایی نبرده. خوشبختانه فیلم خوبی بود و جفت‌مان شاد و سرحال از آنجا درآمدیم.

کمی دور و بر خیابان‌های تاریک‌روشن پرسه زدیم و بعد رفتیم یک رستوران ایتالیایی کوچک در ساکورگانوکا و پیتزا و شراب چپانتهی خوردیم. رستوران معمولی خوش قیمتی بود. نور گرم و خودمانی، و شمع روی میز. (آن وقت‌ها بیشتر رستوران‌های ایتالیایی شمع روی میزهایشان داشتند و رومیزهای کتانی چارخانه) از هر دری حرف زدیم، از آن حرف‌ها که دو تا سال دومی معمولاً روز اول ملاقات به هم می‌گویند (به فرض اینکه اسم این را قرار می‌گذاشتیم). از فیلمی که تازه دیده بودیم، از روزگارمان در کالج، از مشغولیات‌مان. بیشتر از آنی که انتظار داشتم از مصاحبت هم لذت بردیم، حتا چند باری بلند خندیدیم. نمی‌خواهم لاف‌زن به نظر برسم ولی واقعاً در خنداندن دخترها مهارتی دارم.

اریکا ازم پرسید «از آکی-خان شنیدم که همین چند وقت پیش با دوست دخترت به هم زدی.»

جواب دادم «آره. سه سالی با هم بودیم ولی کارمان به جایی نرسید. متأسفانه.»

«آکی-خان گفت به خاطر این کارتان به جایی نرسیده که او نمی‌گذاشته- چطور بگویم – چیزی که می‌خواستی را بهت نمی‌داده.»

«قسمتی‌ش این بود. ولی نه همه‌اش. اگر عاشق‌اش بودم گمانم صبر می‌کردم. اگر مطمئن بودم که عاشق‌اش هستم. ولی نبودم.»

اریکا سر جنباند.

گفتم «حتا اگر تا ته‌اش را هم می‌رفتیم، احتمال زیاد همینجور تمام می‌شد. به نظرم غیرقابل اجتناب بود.»

پرسید «برایت سخت است؟»

«چی سخت است؟»

«اینکه بعد از مدتی زوج بودن یکهو خودت بشوی و خودت.»

صادقانه گفتم «گاهی.»

«ولی شاید از سر گذراندن همچو تجربه‌ی تنهایی طاقت‌فرسایی موقع جوانی آدم لازم باشد؟ یک قسمت از روند بزرگ شدن؟»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

«همانطور که پشت سر گذاشتن زمستان‌های سرد درخت‌ها را قوی‌تر می‌کند، حلقه‌های رشد توی تنه هم تنگ‌تر می‌شوند.»

سعی کردم حلقه‌های رشد توی خودم را تصور کنم. ولی تنها چیزی که می‌توانستم مجسم کنم باقی مانده‌ی یک تکه کیک هزارلایه بود، همان که توش حلقه‌های درخت‌طور دارد.

گفتم «قبول دارم که مردم باید همچو دوره‌ای را در زندگی‌شان از سر بگذرانند. بهتر است البته که بدانند یک روز هم تمام می‌شود.»

لبخند زد «نگران نباش. می‌دانم به زودی کسی را پیدا می‌کنی.»

گفتم «امیدوارم.»

اریکا ذهن‌اش مشغول چیزی شد و من سرگرم بیتزا شدم.

«تانیمورا-خان، می‌خواهم بات مشورت کنم. اگر اشکالی ندارد.»

گفتم «البته». این یک معضل دیگر بود که باید باش سر و کله می‌زدم. آدم‌هایی که تازه ملاقات می‌کردم از من مشورت می‌خواستند آن هم درباره‌ی یک چیز مهم. و من حتم داشتم چیزی که اریکا می‌خواست درباره‌اش با من مشورت کند چندان خوشایند نبود.

شروع کرد «من گیج شده‌ام.»

چشم‌هایش عقب و جلو رفتند، مثل گربه‌ای که دنبال چیزی باشد.

«حتم دارم تو هم الان دیگر می‌دانی، با اینکه آکی-خان سال دوم است که می‌رود کلاس کنکور، درس اصلاً نمی‌خواند. سر امتحان‌های آزمایشی نمی‌رود. حتم دارم سال دیگر هم دوباره می‌افتد. اگر یک مدرسه‌ی سطح پایین‌تر می‌خواست برود یکجور‌هایی می‌توانست قبول شود ولی همه‌ی هم و غم‌اش را گذاشته روی واسدا. به حرف من گوش نمی‌کند. به حرف مادر و پدرش هم گوش نمی‌کند. یکجور‌هایی درگیری ذهنی‌اش شده... ولی اگر واقعاً اینطوری حس می‌کرد سخت درس می‌خواند تا در امتحان واسدا قبول شود ولی نمی‌خواند.»

«خب چرا درس نمی‌خواند؟»

اریکا گفت «چون واقعا معتقد است اگر بخت یارش باشد امتحان را قبول می‌شود.»

«اینجور درس خواندن وقت تلف کردن است.» آهی کشید و حرف‌اش را ادامه داد. «دبستان همیشه شاگرد اول کلاس‌اش بود. ولی وقتی رفت دبیرستان نمره‌هایش افت کردند. از این بچه نابغه‌ها بود — فقط

شخصیت‌اش به درد مطالعه‌ی مستمر نمی‌خورد. ترجیح می‌داد بزن در رویی کند و خل‌بازی در بیاورد. من درست برخلاف‌اش هستم. آنقدرها باهوش نیستم ولی همیشه می‌چسبم به کار و انجامش می‌دهم.»

من خودم هم درست و حسابی درس نخوانده بودم ولی اول باری که امتحان دادم کالج قبول شدم. شاید بخت یارم بوده.

حرف‌اش را ادامه داد «من خیلی به آکی-خان علاقه دارم. خیلی خصلت‌های شگفت‌انگیزی دارد. ولی گاهی کنار آمدن با این طرز تفکر مطلق‌اش برایم سخت است. مثلاً این گویش کانسایی‌اش را ببین. چرا کسی که در توکیو به دنیا آمده و بزرگ شده باید اینقدر خودش را توی زحمت بیندازد که گویش کانسایی یاد بگیرد و تمام وقت به آن حرف بزند؟ سر در نمی‌آورم، واقعا سر در نمی‌آورم. اول‌اش فکر کردم شوخی باشد ولی نیست. جان‌اش برود جدی‌ست.»

گفتم «فکر می‌کنم می‌خواهد شخصیت متفاوتی داشته باشد، یک کسی باشد متفاوت از کسی که تا حالا بوده.»

«برای همین است که به گویش کانسایی حرف می‌زند؟»

«قبول دارم که با این راهی که انتخاب کرده تندروی کرده.»

اریکا یک تکه پیترزا برداشت و یک گاز اندازه‌ی تمبر پستی بهش زد. متفکرانه جویدش و بعد گفت «تانیمورا-خان من دارم این را می‌پرسم چون کس دیگری را ندارم که ازش بپرسم، طوری که نیست؟»

گفتم «معلومه که نه.» چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم.

«به عنوان یک اصل کلی وقتی پسری با دختری مدتی طولانی بیرون می‌روند و هم را حسابی می‌شناسند خب پسر یک میلی به دختر پیدا می‌کند. درسته؟»

«به عنوان یک اصل کلی، بله.»

«اگر هم را ببوسند، پسر میل‌اش بیشتر می‌شود. نه؟»

«معمولاً بله.»

«تو هم همین حس را داری؟»

گفتم «البته.»

«ولی آکی-خان نه. وقتی تنها هستیم هیچ کاری نمی‌کند.»

مدتی طول کشید تا من کلمات مناسبی پیدا کنم. عاقبت گفتم «این یک چیز شخصی‌ست. مردم برای رسیدن به چیزی که می‌خواهند راه‌های متفاوتی دارند. کیتارو خیلی دوستانه دارد – این مسلم است – ولی رابطه‌تان اینقدر نزدیک و راحت است که او قادر نیست برود مرحله‌ی بعد، کاری که بیشتر مردم می‌کنند.»

«واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟»

سرم را تکان دادم. «راست‌اش را بگویم. اصلاً نمی‌فهمم. هیچوقت خودم همچو چیزی را تجربه نکرده‌ام. فقط دارم درباره‌ی یک امکان حرف می‌زنم.»

«گاهی حس می‌کنم هیچ میلی به من ندارد.»

«حتم دارم که دارد. ولی شاید قبول‌اش کمی برایش شرم‌آور باشد.»

«ولی ما بیست سال‌مان است. دیگر بالغ شدیم. اینقدر بالغ هستیم که شرم‌نده نشویم.»

گفتم «بعضی آدم‌ها زودتر از بقیه بالغ می‌شوند.»

اریکا به این موضوع فکر کرد. به نظر می‌رسید از آن‌هایی باشد که با چیزها شاخ به شاخ می‌شوند.

حرف‌ام را ادامه دادم «به نظرم کیتارو صادقانه دارد دنبال چیزی می‌گردد. به شیوه‌ی خودش، با ترتیب خودش. فقط فکر نمی‌کنم خودش بداند دنبال چی می‌گردد. برای همین پیشرفتی نمی‌کند. وقتی ندانی داری دنبال چی می‌گرددی گشتن آسان نیست.»

اریکا سرش را بلند کرد و صاف توی چشم‌هام خیره شد. شعله‌ی شمع در چشمان سیاه‌اش نقطه‌ی کوچکی نور درخشانی را منعکس می‌کرد. اینقدر زیبا بود که مجبور شدم نگاه‌ام را ازش بگیرم.

گفتم «البته تو او را خیلی بهتر از من می‌شناسی.»

دوباره آه کشید.

گفت «راستش، غیر از آکی-خان با کس دیگری هم هستم. یک پسری توی باشگاه تنیس‌مان. یک سال از من بالاتر است.»

حالا نوبت من بود که ساکت بمانم.

«من واقعاً عاشق آکی-خانم و فکر نمی‌کنم هیچوقت به کس دیگری همچو حسی داشته باشم. هر وقت ازش دورم قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌گیرد، همیشه همان جای همیشگی. راست می‌گویم. یک جایی توی قلب‌ام هست که فقط برای او کنار گذاشته شده. ولی همزمان این الزام قوی را هم در خودم حس می‌کنم که چیزهای دیگر را امتحان کنم، با همه جور آدمی ارتباط بگیرم. اسم‌اش را بگذار کنجکاوی، عطش بیشتر دانستن. یک حس طبیعی‌ست و نمی‌توانم سرکوب‌اش کنم، هر قدر هم تلاش کنم.»

گیاه سرسبزی را تصور کردم که از گلدانی که توش کاشته شده زده باشد بیرون.

اریکا گفت «وقتی می‌گویم گیج شده‌ام یعنی واقعاً گیج شده‌ام.»

گفتم «پس باید به کیتارو بگویی دقیقاً چه احساسی داری. اگر ازش مخفی کنی که با یک نفر دیگر هم هستی و او یک دفعه بفهمد اذیت می‌شود. تو که این را نمی‌خواهی.»

«ولی می‌تواند قبول کند؟ این را که من با یک نفر دیگر هم هستم؟»

گفتم «خیال می‌کنم حال و روزت را بفهمد.»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

گفتم «آره.»

تصور می‌کردم کیتارو آشفته‌گی و گيجی او را بفهمد چون او خودش هم همین حس و حال را داشت. یعنی، جفت‌شان حال و روز مشابهی داشتند. هرچند چندان مطمئن نبودم که با خونسردی این قضیه را بپذیرد که اریکا دارد واقعاً چه می‌کند (یا چه ممکن است بکند). آنقدرها آدم قوی‌ای به نظرم نمی‌رسید. ولی اگر این راز را از او مخفی می‌کرد یا بهش دروغ می‌گفت اوضاع سخت‌تر می‌شد.

اریکا به شعله‌ی شمع که در نسیمی که از سمت دستگاه تهویه می‌آمد می‌لرزید، زل زد. گفت «اغلب یک خوابی می‌بینم. من و آکی-خان سوار کشتی هستیم. یک مسافرت طولانی دریایی روی یک کشتی بزرگ. با هم توی کابینیم. دیر وقت شب است و از پنجره می‌توانیم ماه تمام را ببینیم. ولی ماه از یخ خالص شفاف درست شده. و نصفه‌ی پایینی‌اش توی دریا فرو رفته. آکی-خان بهم می‌گوید، مثل ماه است ولی در واقع از یخ درست شده و کلفتی‌اش فقط حدود هشت و پنج است. برای همین صبح که آفتاب دربیاید همه‌اش آب می‌شود. یک دل سیر نگاه‌اش کن، حالا که بخت یارت شده، بارها این خواب را دیده‌ام. خواب قشنگی‌ست. همیشه همان ماه. همیشه هشت و پنج کلفتی. روی آکی-خان خم شده‌ام، فقط ما دو نفریم، موج‌ها بیرون آرام روی هم می‌لغزند. ولی هر بار بیدار می‌شوم به طرز طاقت‌فرسایی غمگینم.»

اریکا کوریتانی مدتی ساکت بود. بعد دوباره به حرف آمد. «فکر می‌کنم اگر من و آکی-خان تا ابد در سفر بودیم چقدر هیجان‌انگیز بود. هر شب بغل هم بودیم به ماه یخی نگاه می‌کردیم. می‌دیدیم ماه چطور صبح که می‌شود آب می‌شود و شب دوباره پیدا می‌شود. ولی شاید موضوع این نباشد. شاید یک شب ماه دیگر آنجا نباشد. فکر کردن بهش می‌ترساندم. اینقدر می‌ترسم که چروک خوردن بدن‌ام را حس می‌کنم.»

وقتی روز بعد کیتارو را توی کافی شاپ دیدم ازم پرسید قرارمان چطور پیش رفت.

«بوسیدیش؟»

«ابداً.»

گفت «نگران نباش. اگر هم بوسیده باشیش قاطی نمی‌کنم.»

«از این کارها نکرديم.»

«دست‌اش را نگرفتی؟»

«نه، دست‌اش را نگرفتم.»

«پس چی؟»

گفتم «رفتیم فیلم دیدیم، قدم زدیم، شام خوردیم و حرف زدیم.»

«همین؟»

«معمولاً روز اول قرار آدم خیلی تندروی نمی‌کند.»

کیتارو گفت «واقعاً؟ هیچوقت قرار معمولی نداشته‌ام برای همین نمی‌دانم.»

«ولی من از بودن باهش کیف کردم. اگر دوست دختر من بود نمی‌گذاشتم از دست‌ام برود.»

کیتارو به این موضوع فکر کرد. می‌خواست چیزی بگوید ولی ترجیح داد نگوید. عاقبت پرسید «خب چی خوردید؟»

ماجرای پیتزا و شراب چپانته را براش گفتم.

«پیتزا و چپانته؟» تعجب کرد. «خبر نداشتم پیتزا دوست دارد. همه‌اش نودل و شام‌های ارزان می‌خوردیم. شراب؟ حتماً فکرش را هم نمی‌کردم اهل مشروب باشد.»

کیتارو خودش هم لب به الکل نمی‌زد.

گفتم «به نظر می‌رسد یک چیزهایی درباره‌ی او هست که ازشان بی‌خبری.»

همه‌ی سؤال‌هایش را درباره‌ی قرارمان جواب دادم. درباره‌ی فیلم **وودی آلن** (به اصرارش کل فیلمنامه را تعریف کردم)، غذا (صورت حساب چقدر شد، دانگی حساب کردیم یا نه)، چی پوشیده بود (پیراهن کتان سفید، موهای شنیون)، زیرش چی (آخر من از کجا بدانم؟)، راجع به چی حرف زدیم. راجع به اینکه با یک نفر دیگر است چیزی نگفتم. حتماً خواب ماه یخی‌اش را هم نگفتم.

«تصمیم گرفتید کی باز هم را ببینید؟»

گفتم «نه، تصمیم نگرفتیم.»

«چرا نه، تو که ازش خوشش آمده، نیامده؟»

«معرکه‌ست. ولی نمی‌توانیم که با هم باشیم. منظورم این است که او دوستِ دوست، درسته؟ تو می‌گویی طوری نیست ولی راه ندارد که من بتوانم این کار را بکنم.»

کیتارو باز به فکر فرو رفت. عاقبت گفت «یک چیزی را می‌دانی؟ من از آخر دبیرستان تا الان پیش روانکاو می‌روم. مادر و پدرم و معلم‌هام گفتند که باید پیش یکی بروم. چونکه هر از گاهی کارهایی توی مدرسه می‌کردم. می‌دانم از آن کارهای غیر نرمال. ولی از قرائن، پیش روانکاو رفتن کمکی نکرده. در حرف خوب است ولی روانکاوها مفت هم نمی‌ارزند. یکجوری بهت نگاه می‌کنند انگار می‌دانند چه خبر است بعد مجبور می‌کنند حرف بزنی و گوش می‌دهند. پسر، من می‌توانستم آن کار را بکنم.»

«هنوز می‌روی پیش روانکاو؟»

«بله، دو بار در ماه. از من بپرسی پول دور ریختن است. **اریکا** چیزی در این باره بهت نگفت؟»

سرم را تکان دادم.

«راست‌اش را بگویم. نمی‌دانم چی من اینقدر عجیب و غریب است. برای من انگار همه چیز معمولی‌ست. ولی مردم می‌گویند تقریباً هر کاری من انجام می‌دهم عجیب و غریب است.»

گفتم «خب، بعضی چیزهای تو قطعاً نرمال نیست.»

«مثل چه؟»

«مثل گویش **کانسای**.»

کیتارو قبول کرد «راست می‌گویی. یک کمی نامتعارف است.»

«آدم‌های نرمال از این کارها نمی‌کنند.»

«بله، شاید درست بگویی.»

«ولی از من بپرسی حتماً اگر نرمال نباشی محل آرامش کسی نیستی.»

«تا الان نه.»

«خب پس مشکل چیه؟» لابد کمی آن موقع آشفته شدم (از چی یا کی نمی‌دانم). حس می‌کردم لحن‌ام دارد تند و تیز می‌شود. «اگر مزاحم کسی نیستی، پس چی؟ می‌خواهی به گویش **کانسای** حرف بزنی، پس حرف بزنی. برو دنبال‌اش. نمی‌خواهی امتحان ورودی بدهی؟ خب نده. نمی‌خواهی دستات را ببری توی تنکهای **اریکا کوریتانی**؟ کی گفته باید ببری؟ زندگی خودت است. باید هر کاری را که دوست داری انجام بدهی و فراموش کنی بقیه چی فکر می‌کنند.»

کیتارو با دهان باز، با هیجان به من زل زده بود. «یک چیزی را می‌دانی **تانیمورا**؟ تو آدم خوبی هستی. هر چند بعضی وقت‌ها زیادی نرمالی، می‌دانی؟»

گفتم «می‌خواهی چه کار کنی؟ نمی‌شود که شخصیت‌ات را عوض کنی.»

«دقیقاً. نمی‌توانی شخصیت‌ات را عوض کنی. همین را می‌خواهم بگویم.»

گفتم «ولی **اریکا** دختر معرکه‌ای‌ست. واقعاً برایش مهمی. هر کار می‌کنی، نگذار از دستات برود. دیگر هیچوقت همچو دختر معرکه‌ای گیرت نمی‌آید.»

کیتارو گفت «می‌دانم. تو لازم نیست بهم بگویی. ولی دانستن‌اش کمک نمی‌کند.»

حدود دو هفته بعد، **کیتارو** کار در کافی شاپ را گذاشت کنار. من می‌گویم گذاشت کنار ولی در واقع یکهو دیگر سر و کله‌اش پیدا نشد. تماس نگرفت، هیچ چیزی راجع به مرخصی و این‌ها نگفته بود. آن موقع شلوغ‌ترین فصل کافی‌شاپ بود، برای همین صاحب مغازه حسابی دخل‌اش آمد. **کیتارو** یک هفته حقوق طلبکار بود ولی نیامد بگیرد. غیب‌اش زد، والسلام. باید بگویم این قضیه ناراحت‌ام کرد. فکر می‌کردم دوست‌های خوبی هستیم. اینکه یکهو یک چیزی قطع شود سخت است. من دوست دیگری در **توکیو** نداشتم.

دو روز قبل از اینکه غیب‌اش بزنند، به طرز غیر معمولی ساکت بود. وقتی باش حرف می‌زدم چیز چندانی نمی‌گفت. و بعد رفت و آب شد زیر زمین. می‌شد به **اریکا کوریتانی** زنگ بزنم و سراغ‌اش را بگیرم، ولی یکجورهایی نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. فکر کردم چیزی که بین آن دو تا می‌گذشت مربوط به خودشان بود و کار درستی نبود که بیشتر از این خودم را درگیر کنم. باید به دنیای کوچک تنگ و باریکی که داشتم بسنده می‌کردم.

بعد از این اتفاق‌ها، به دلایلی شروع کردم به دوست دختر سابق‌ام فکر کنم. احتمالاً حسی بهم دست داده بود از اینکه **کیتارو** و **اریکا** را با هم دیده بودم. یک نامه‌ی بلند بالا برایش نوشتم و ازش عذرخواهی کردم. می‌توانستم خیلی مهربان‌تر باشم. ولی هیچوقت جوابی به دست‌ام نرسید.

اریکا کوریتانی را در جا شناختم. فقط دو بار دیده بودمش و شانزده سال از آن وقت گذشته بود. ولی نمی‌شد اشتباه‌اش گرفت. هنوز دوست داشتی بود و هنوز همان سرزندگی و بشاشت را داشت. یک پیراهن مشکی بندی پوشیده بود با کفش‌های پاشنه بلند مشکی و دو رشته مروارید دور گردن باریک‌اش. او هم مرا فوری به جا آورد. در یک مهمانی مزه کردن شراب در هتل **آکازاکا** بودیم. از این برنامه‌های کراوات مشکی، و من هم به همین مناسبت یک کت و شلوار مشکی با کراوات مشکی تن کرده بودم. **اریکا** نماینده‌ی شرکت تبلیغاتی‌ای بود که این برنامه را راه انداخته بود و حسابی هم خوب برنامه را می‌گرداند. اگر سروقتِ دلایل آنجا بودن من برویم قصه طولانی می‌شود.

پرسید «**تانیمورا-خان**، چطور شد بعد از آن شب که رفتیم بیرون دیگر به من زنگ نزدی؟ امیدوارم بومد بشود بیشتر حرف بزنیم.»

گفتم «تو از سر من زیاد بودی.»

لبخند زد «لطف داری، حتا اگر داری هندوانه زیر بغل‌ام می‌گذاری.»

ولی آنچه گفتم نه هندوانه زیر بغل گذاشتن بود نه دروغ بود. جذاب‌تر از آن بود که بشود بهش علاقمند شد. چه آن وقت و چه حتا الان.

گفت «زنگ زدم کافی شاپی که کار می‌کردی ولی گفتند دیگر آنجا کار نمی‌کنی.»

کیتارو که رفت، کار برایم کسالت محض شد، من هم دو هفته بعد کار را ول کردم.

من و اریکا مختصری درباره‌ی زندگی‌هایمان گپ زدیم و رفتیم به شانزده سال پیش. بعد کالج، من به استخدام یک ناشر کوچک درآمده بودم ولی بعد سه سال آن کار را ول کرده بودم و از آن موقع دیگر نویسنده شده بودم. بیست و هفت سالگی ازدواج کرده بودم ولی هنوز بچه نداشتم. اریکا هنوز مجرد بود. به شوخی گفت «اینقدر کار روی سرم ریخته‌اند که وقت ازدواج ندارم.» اول او بود که موضوع کیتارو را پیش کشید.

گفت «آکی-خان الان سرآشپز سوشی در دنور شده.»

«دنور؟»

«دنور، کلرادو. دست کم طبق کارت پستالی که چند ماه پیش برایم فرستاده.»

«چرا دنور؟»

اریکا گفت «نمی‌دانم. کارت پستال قبلی مال سیاتل بود. آنجا هم سرآشپز سوشی بود. مال یک سال پیش است. هر از گاهی برایم کارت پستال می‌فرستد. همیشه همان کارت پستال احمقانه با یک مشت هاشور. گاهی وقت‌ها حتا آدرس فرستنده را هم نمی‌نویسد.»

مکث کردم «سرآشپز سوشی. پس نرفت کالج؟»

سرش را تکان داد. «آخر همان تابستان، فکر کنم، یکهو گفت دیگر برای امتحان ورودی نمی‌خواند و رفت یک مدرسه‌ی آشپزی در اوساکا. گفت واقعاً می‌خواسته طبایخی کانسای را یاد بگیرد و رفت استادیوم کوشی‌ین، استادیوم ببرهای هانشین. البته ازش پرسیدم «چطور بدون اینکه به من بگویی درباره‌ی همچو چیز به این مهمی تصمیم می‌گیری؟ پس من چی؟»

«و او چی جواب داد؟»

جواب نداد. فقط لب‌هایش را به هم فشار داد انگار اگر حرف می‌زد بغض‌اش می‌ترکید. زود موضوع را عوض کردم.

«وقتی رفتیم آن رستوران ایتالیایی در شیبویا یادم هست چیانتی ازران خوردیم. حالا ببین، داریم بهترین شراب‌های ناپا را مزه می‌کنیم. چرخ فلک چه بازی‌هایی دارد.»

گفت «یادم هست.» و خودش را جمع و جور کرد. «یک فیلم از وودی آلن دیدیم. اسم‌اش چی بود؟» بهش گفتم.

«فیلم خوبی بود.»

باهاش موافقت کردم. یکی از شاهکارهای وودی آلن بود.

پرسیدم «کارت با آن پسر توی باشگاه تنیس به کجا کشید؟»

سرش را تکان داد. «نه، آنطوری که می‌خواستیم با هم جور نشدیم. شش ماه با هم بودیم و بعد به هم زدیم.»

گفتم «می‌شود یک سؤال بپرسم؟ البته خیلی شخصی‌ست.»

«البته.»

«نمی‌خواهم بهت بر بخورد.»

«حالا بگو ببینیم چه می‌شود.»

«تو با آن پسر خوابیدی، درسته؟»

اریکا با تعجب به من نگاه کرد، و گونه‌هایش گل انداخت.

«چرا این را می‌پرسی؟»

گفتم «سؤال خوبی‌ست! مدت زیادی روی مخام بود. ولی خیلی عجیب و غریب بود پرسیدن‌اش. متأسفم.»

اریکا سرش را آرام تکان داد. «نه، طوری نیست. بهم بر نخورد. فقط انتظارش را نداشتم. مال خیلی وقت پیش بود.»

دور و بر اتاق را نگاه کردم. این ور آن ور پر بود از آدم‌هایی با لباس‌های رسمی. از بطری‌های گران قیمت شرب یکی بعد از دیگری می‌ریختند توی گلاس‌ها. یک پیانیست زن داشت «مثل کسی عاشق» را می‌نواخت.

اریکا گفت «جواب مثبت است. چندین بار هم.»

گفتم «کنجکاوی، عطش بیشتر دانستن.»

لبخند کمرنگی زد. «درسته. کنجکاوی، عطش بیشتر دانستن.»

«اینطور حلقه‌های توی تنه‌مان را بیشتر می‌کنیم.»

«اگر شما می‌گویید.»

«و فکر می‌کنم اول بارتان هم بعد از اولین قرار ما در شیپویا بود.»

توی خاطرات‌اش یک صفحه را ورق زد. «آره گمانم. حدود یک هفته بعدش. آن بار را خوب یادم هست. بار اول‌ام بود.»

به چشم‌هایش زل زدم و گفتم «و کیتارو زود فهمید اوضاع از چه قرار است.»

به پایین نگاه کرد و با انگشت با مرواریدهای گردن بندش یکی یکی بازی کرد انگار می‌خواست مطمئن شود همه‌شان آنجا هستند. آه کوتاهی کشید، شاید چیزی یادش می‌آمد «بله، درست می‌گویی. آکی-خان حس ششم داشت.»

«پس با آن یکی آقا کاری از پیش نرفت.»

سر تکان داد. «متأسفانه آنقدرها باهوش نیستم. باید از راه طولانی بروم. همیشه می‌زنم به راه فرعی.»

همه‌مان همین کار را می‌کنیم. تا ابد از راه طولانی می‌رویم. می‌خواستم همین را بهش بگویم ولی ساکت ماندم. یکی دیگر از معضلاتام افاضه‌ی سخنان حکیمانه بود.

«کیتارو ازدواج کرده؟»

اریکا گفت «تا جایی که خبر دارم هنوز مجرد است. اقلاً به من نگفته که ازدواج کرده. ولی شاید دو نفرمان از آن آدم‌هاییم که هیچوقت ازدواج نمی‌کنند.»

«یا شاید از آن‌هایی که می‌زنند به فرعی تا برسند آنجا.»

«شاید.»

پرسیدم «هنوز خواب ماه یخ زده می‌بینی؟»

سرش تکان خورد و به من زل زد. خیلی خونسرد لبخندی آرام روی صورت‌اش آمد. یک لبخند گشاده و کاملاً طبیعی.

پرسید «خوابام یادت هست؟»

«به دلایلی بله.»

«حتا وقتی خواب یک نفر دیگر باشد؟»

گفتم «خواب‌ها از آن چیزهاند که می‌توانی قرض بگیری و قرض بدهی‌شان.»

گفت «عجب فکر بکری.»

کسی از پشت سر اسم‌اش را صدا زد. باید برمی‌گشت سر کار.

موقع رفتن گفت «دیگر آن خواب را نمی‌بینیم. ولی هنوز با همه‌ی جزئیات‌اش یادم هست. اینکه چی می‌دیدم و چی حس می‌کردم. نمی‌توانم فراموش کنم. احتمالاً هیچوقت هم فراموش نکنم.»

وقتی دارم رانندگی می‌کنم و آهنگ «دیروز» بیتل‌ها از رادیو پخش می‌شود نمی‌توانم آن کلام ابلهانه‌ی کیتارو را که توی حمام غرغره می‌کرد به یاد نیاورم. پشیمانم که یادداشت‌شان نکردم. کلام‌اش اینقدر عجیب و غریب بود که با اینکه مدت‌ها یادم مانده بود کم‌کم از حافظه‌ام رنگ باخت و عاقبت همه‌اش را فراموش کردم. چیزی که الان یادم می‌آید تکه‌هایی‌ش است، حتا مطمئن نیستم که واقعا همان چیزهایی باشند که کیتارو می‌خواند. زمان که می‌گذرد، حافظه ناگزیر خودش را بازسازی می‌کند.

وقتی بیست ساله و این‌ها بودم چند بار تلاش کردم دفترچه خاطرات بنویسم ولی نمی‌توانستم. برای همین چیزهای زیادی آن وقت دور و برم اتفاق افتاده که نمی‌توانم درست به یاد بیاورم، بگذار الان توی دفتر یادداشت‌شان کنم. و خب بیشتر این چیزها از آن چیزهایی نبودند که فکر کنم اوه، باید این را یادداشت کنم. تنها راه این بود که چشم‌هام را باز کنم، توی باد و بوران چشم‌هام را باز کنم، نفس‌ام را حبس کنم و سعی کنم چیزهایی سر هم کنم.

ولی غریب اینکه کیتارو را اینقدر خوب یادم هست. فقط چند ماه دوست بودیم ولی با اینحال هر بار «دیروز» را می‌شنوم صحنه‌ها و مکالمه‌هایی که با او داشتم توی سرم می‌آید. جفت‌مان وقتی او داشت توی حمام خانه‌اش در دئه‌شوفو خیس می‌خورد با هم حرف می‌زدیم. درباره‌ی ببرهای هاشین، درباره‌ی اینکه چقدر بعضی جنبه‌های سکس دردرس‌ساز است و اینکه چقدر ملال آور است برای امتحان ورودی درس بخوانی و چقدر گویش‌کانشای غنی و پر از احساس است. و آن قرار غریب با اریکا کواتینی هم یادم هست. و آن چیزی که اریکا – از روی شمع روشن روی میز رستوران ایتالیایی – به من اعتراف کرد. انگار این چیزها همین دیروز پیش آمده بود. موسیقی قدرت این را دارد که حافظه را احیا کند، گاهی با چنان شدت و حدتی که آسیب می‌زند.

ولی وقتی برمی‌گردم بیست سالگی خودم را نگاه می‌کنم چیزی که بیش از همه یادم می‌آید تنها و بی‌کس بودن است. نه دوست دختری داشتم که به تن‌ام یا به روح‌ام گرما ببخشد، نه دوستی که با او درد دل کنم. نه سر نخ داشتم که هر روزم را باید چه کنم، نه دورنمایی برای آینده. بیشتر وقت، پنهان می‌ماندم، فرو می‌رفتم توی خودم. گاهی یک هفته می‌شد و با کسی حرف نمی‌زدم. این شکل زندگی یک سالی طول کشید. یک سال طولانی طولانی. اینکه این دوره یک زمستان سردی بود که حلقه‌های رشد ارزشمندی در من باقی گذاشته باشد، نمی‌دانم. آن موقع حس می‌کردم که من، هم، هر شب از پنجره‌ی کابین به ماه یخی خیره می‌شوم. یک ماه یخزده به کلفتی هشت وجب. ولی من ماه را تنهایی نگاه می‌کردم و قادر نبودم زیبایی سردش را با کسی شریک شوم.

دیروز

روز قبل فرداست

روز بعد دو روز قبل

* ترانه‌ای از گروه بیتل‌ها

منبع: نیویورکر / ترجمه‌ی انگلیسی از فیلیپ گابریل